



شبیهِ، شبیه، شبیه...

من دیر رسیدم. شبیه حضرت عباس می‌خواست به میدان برود. حتی از حر هم دیرتر رسیده بودم! اما گویا هنوز هم دیر نشده بود.

شبیه شمر با کلاه‌خود، شمشیر و زره در میدان جولان می‌داد و وقیحانه به قصد خود اعتراف می‌کرد. سمت راست میدان، اهل حرم و سبزپوشان ایستاده‌اند. و سمت چپ، سرخ‌پوشان. چقدر نزدیک و چقدر دور! مشکل بود تا باور کنم که اینجا کربلا و امروز عاشورا است؛ ولی شبیه بود!

شبیه حضرت عباس از امام اذن میدان می‌خواست. امام در زمینه شور می‌خواند و شبیه عباس با شور پاسخ می‌داد؛ اما سرخ‌پوشان همه خارج از دستگاه و بی‌تحریر می‌خواندند. خیلی دلم می‌خواست امام را ببینم؛ اما دور بود و چهره‌اش را خوب نمی‌دیدم. امام با دست مبارک، بر تن شبیه عباس کفن پوشاند. شبیه عباس برق‌آسا به قصد آب بر اسب جست. اسب بال گرفت و تماشاگران غوغا کردند.

همه چیز معمولی بود؛ تا اینکه ناگهان زنی از میان جمعیت تماشاگر بیرون پرید. تنم لرزید. زن زمین خورد. از زمین برخاست؛ یا حضرت عباس! زن سیاه‌پوش بود با کودکی در آغوش! همین که از صف تماشاگران جدا شد، به میدان رسید. خدایا، هیچ وقت میدان این قدر نزدیک نبوده است! در یک قدمی!

زن به میدان زد. سراسیمه می‌دوید. ناگهان ایستاد. خم شد. مشتکی خاک برداشت، به سر خود زد و به سر کودکش نیز. همچنان سراسیمه می‌رفت. چه می‌خواهد بکند؟ قرار نبود کسی از صف تماشاگران به میدان برود. قبل از اینکه کسی متوجه بشود به وسط میدان رسید. شبیه حضرت عباس به تاخت از کنار او گذشت. زن به دنبالش دوید. به او رسید. دست در رکابش زد. اسب ایستاد. زن کودکش را بر سر دست به اهتزاز درآورد. شبیه حضرت عباس گویی می‌دانست. دستی از آستین برآورد و به پیشانی کودک کشید. خدایا چه نذری و نیازی بود؟ زن فاتحانه برمی‌گشت. ولی من دیگر چیزی نمی‌دیدم. شکستم و به زمین نشستم.

خدایا، چه باوری! و من که تا این موقع باور نمی‌کردم، به باور

آن زن ایمان آوردم.

ولی چطور می‌شود باور کرد؟ آخر این نمایش بود و واقعیت نداشت. همه می‌دانستند.

ولی راستی مگر خود عاشورا هم نمایش نبود؟ وقتی که خود واقعیت نمایش باشد، نمایش هم واقعیت است. عیب از من بود که در جزئیات مانده بودم؛ صورت‌ها، چشم‌ها، لباس‌ها، زمان، مکان ...

جزئیات آدم را به اشتباه می‌اندازد.

به هیئت کلی سوار نگاه کردم، خودش بود - حضرت عباس! - داشت به سمت سرخ‌پوشان می‌تاخت. جهت هم همان جهت بود. پس دیگر چه می‌خواستم؟

حضرت عباس به سوی رود فرات اسب می‌راند، ولی سرخ‌پوشان نگذاشتند.

علی اصغر بر دست امام زمان ظهور می کند. میدان ساکت است، اما صدای انفجاری در ذهن من تداعی می شود؛ صدایی شبیه انفجار توپ یا موشک. حرمله تیر را رها می کند. تیر صدایی ندارد، اما در ذهن من صدای موشک تداعی می شود.

خدایا، تیر حرمله امروز چه صدای عجیبی دارد! حرکت آخر علی اصغر و سپس آرامش و پاشیدن مشتی خون به آسمان! اما این نمایش واقعا چقدر شبیه عاشورا است؟ تنها یک نفر غیر از خدا می تواند قضاوت کند. او که هر دو نمایش را دیده است؛ خورشید! ظهر شده است. خورشید آن روز ظهر هم آنجا بوده و همه چیز را دیده است! هم اکنون هم در وسط آسمان به تماشا ایستاده است.

اگر چه خورشید به مساوات بر هر دو دسته می تابد، ولی این عادلانه نیست. خورشید نباید بر تشنگان، این گونه بی رحمانه بتابد!

اما خورشید هم انگار باور کرده و در نمایش شرکت کرده است. و چه خوب نقش خودش را بازی می کند! گرم و سوزان - درست مثل آن روز.

صدای اذان مرا به خود می آورد. امام به نماز می ایستد. در گرما گرم جنگ!

پس از نماز، نوبت به امام می رسد.

یعنی دیگر هیچ کس نمانده است که پیش از امام به میدان برود؟

امام بر ذوالجناح طلوع می کند و بال می گیرد. خدایا چقدر شبیه امام است! مخصوصا حالا که سوار اسب است!

و دیگران چقدر شبیه آن هفتاد و دو نفر بودند!

و من چقدر شبیه تماشاگران هستم!

و ما همچنان تماشاگر بودیم. اما چطور می شود تنها تماشاگر بود و گذاشت تا همه چیز عینا شبیه آن روز تکرار شود؟

تا چند لحظه دیگر مثل همیشه، امام هم به میدان می رود، شهید می شود و نمایش هم به پایان می رسد.

فریاد «هل من ناصر» از گلوی امام برخاست. میدان ساکت بود. دوباره فریادش به آسمان رفت، ولی باز هم همه جا ساکت بود.

ناگهان از گوشه سمت راست میدان غوغایی برخاست. صف تماشاگران به هم خورد. همه چشم ها به آن سو چرخید - نگران - ناگهان یک صف منظم از سبزپوشان کفن پوش به میدان زدند. - تفنگ به دوش - گویا دیگر تاب تماشا نداشتند.

سبزپوشان در جلو امام ایستادند. خدایا چه شده است!؟

قرار نبود نمایش چنین باشد. پشت سر سبزپوشان، مردم که تا آن لحظه تماشاگر بودند، به میدان ریختند. پیر، جوان، زن، کودک - با لباس های معمولی - میدان سراسر سبز شد!

سرخ پوشان گم شدند. خدایا این ها چه می کنند؟ آیا می خواهند نمایش را از نو شروع کنند؟ نه، مثل اینکه می خواهند نمایش را ادامه دهند.

گویا پس از هفتاد و دو نفر، باز هم کسانی هستند که پیش از امام به میدان بروند.

هنوز نوبت امام نرسیده است.

سرخ پوشان چقدر زیادند! سرخ پوشان چقدر بی چهره اند! اما آن ها هم خودشان بودند و واقعیت داشتند. پس چرا نباید باور کرد؟ وقتی که تمام رود فرات در یک تشنه آب خلاصه می شود، وقتی که یک نخلستان در یک شاخه نخل خلاصه می شود، چرا یک انسان نمی تواند حضرت عباس بشود؟

اینجا همه چیز خلاصه بود. اصلا مگر خود عاشورا خلاصه نبود؟ مگر عاشورا خلاصه تاریخ نبود؟ و تاریخ مگر گسترش عاشورا نیست؟ آیا کسی ادعا کرده است که تشنه آب همان رود فرات است؟ به همین نسبت هم آن سوار، خود حضرت عباس است. زنان عرب با دل های پاکشان خیلی زودتر از من، این را فهمیده بودند و پشت سر آن زن، کودک در بغل به میدان زده بودند. و هیچ کس هم جلودارشان نبود؛ یک قدم برمی داشتند و از سر مرز تاریخ می گذشتند. هزار سال، هزار فرسخ سفر با یک قدم! به کربلا پا می گذاشتند، مشتی خاک بر سر؛ دستی در رکاب عباس و نیت و حاجت!

خدایا! وقتی که تشبیه به واقعیت، این همه تقدس می آورد، خود واقعیت چه می کند؟

خاکی که تا چند لحظه قبل و چند لحظه بعد برایشان هیچ ارزشی نداشت، حالا چقدر مقدس شده بود!

سرخ پوشان حضرت عباس را محاصره کرده بودند. طبل ها بر دل می کوبید، و سنج ها در دل می لرزید. و سواران سرخ پوش در جولان. برای یک تن بی دست مگر چند لشکر لازم است؟ میدان غرق غبار بود. و چشم چیزی نمی دید جز برق گاه گاه شمشیرها.

چرا غبار نمی گذاشت تا خوب ببینم که واقعه چگونه اتفاق می افتد؟ معنی این غبار چه بود؟

حضرت عباس در میدان افتاده بود. و هجوم زنان بود که شال سبزی از گردن کودکانشان نذر دست بریده حضرت می کردند. مشتی خاک از کنار نعش برمی داشتند و به سر و صورت می کشیدند. هر چند که دیگر خاک نبود؛ همه چیز بود. معنای دیگری داشت؛ چرا که شهادت «ماده» را «معنی» می کند.

امام، کمرشکسته به خیام می رود.

من داشتم می نوشتم که علی اکبر چگونه شهید شد. و به یاد آن سال ها بودم که پیدا کردن کسی که نقش حضرت عباس و علی اکبر را بازی کند، چقدر دشوار بود؛ و حالا چه فراوان و آسان! که ناگهان صدای کل زدن زنان در مغز استخوانم پیچید. چه شده است؟ واویلاست! قاسم به میدان می رود؟

خدایا چقدر سریع اتفاق می افتد! اصلا فرصت نوشتن و تحلیل چند و چون وقایع نیست. قاسم به میدان می رود سراپا سبز، سوار بر اسب سفید، با گستوان سبز.

قاسم شهید می شود و زنان کل می زنند! مگر عروسی است!؟ من نمی دانم این زنان تماشاگرند یا بازیگر؟! بعد از قاسم، طفلان زینب به میدان می روند؛ کفن پوش. ولی این ها که هنوز کودک اند! شمشیرهایشان به زمین می خورد!

کسی چه می داند، شاید دور از چشم مادر، در شناسنامه هایشان دست برده اند! دو طفل بر خاک پرپر می زنند.